



بچشان به کامان طعم شیرین بی مثال را



بار خدای محبت به کجا مے کشے مرزا

لطف خدا، یاد مون نره

خدایی که لطف و فضل نذاره،
دوست دالتنی نیت.



سرشناسه: عباسی ولد، محسن، ۱۳۵۵ -

عنوان و نام پدیدآور: با رشته محبت به کجا می کشی مرا؟! : لطف خدا یادمون نره / نویسنده محسن عباسی ولد؛ ویراستار محمد اشعری.

مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۳۹۸ مشخصات ظاهری: ص ۲۰۵: مصور (رنگی): ۲۱/۵×۱۴/۵ س م. فرست: طعم شیرین خدا. بچشان به کامان طعم شیرین بی مثال را؛ کتاب چهارم.

شابک: دوره: ۲-۴۸-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸؛ ج. ۴: ۳-۵۴-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: خداشناسی (اسلام) — ادبیات کودکان و نوجوانان

موضوع: God (Islam) — Knowableness — Juvenile literature

موضوع: مهربانی

رده بندی کنگره: ۲۱۳۹۸ ب ۲/ع ۲ BP۲۱۷

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۹۰۹۱۶

www.ketab.ir

نویسنده: محسن عباسی

ویراستار: محمد اشعری

مدیر هنری و طراح جلد: سید محمد عباسی

گرافیکست و صفحه آرا: سعید صفارنژاد

ناشر: آیین فطرت

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: هشتم / تابستان ۱۴۰۳

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۵۰۰۰ تومان

ارتباط با ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

سامانه پیامکی ناشر: ۳۰۰۰۱۵۱۵۱۰

با خرید اینترنتی از سایت «کتاب فطرت»

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،

کتاب را در منزل تحویل بگیرید:

www.ketabefetrat.ir

سامانه پیامکی خرید: ۱۰۰۰۳۰۲۲

کلیه حقوق محفوظ است.





شاید تو زین، غیب باشی؛ اما تو آسمون
 فوق ریخت، میون فرشته هامو ج می زنه
 واسحت، دل همه فرشته هامو با خودش می بره
 آخه هیچ کجای زمین نیست که بیشتر از تو
 این همه آسمون رو تو خوش جا داده باشی!

نازه تو مشرق و مغرب همین زمین

تو حرم بر امام و امام زاده ای یا حتی تو قبرستون بر شهر و دیاری
 آدم ما بدوین که دست خودمون به، یار تو و غنبت می افش
 حال من با چو نه ای که او دم کنار است.

بنابر زیارت رو از این جا شروع
 از جایی که بوی فاطمه و علی بیام می ده؛
 آخه این جا حسن و حسین آروم گرفته
 از این کنارش

بوی حسین بیام و کوبن می آد. آخه هزار سجاده میام این جا است.

کنارشم، مرقد باقریه ام، یا زکرا کریم، حامل علم خداست
 و بیض دست اونم، صادق آل محمد بیام، ضامن صدق زین و آسمونه.
 پیش تو چه خبره؟

کجای عالم چهارم بنده خدا این قدر نزدیک به هم آروم گرفتن؟
 مگر می شه بهشت تر از تو، تو دنیا و آخرت پیدا کرد؟!

تقدیم به قبرستان غریب ... نه! اماستان مشهور، بیع



گاهی وقتا آدم دوست داره یه مطلبی رو، هم بخونه و هم بشنوه.
گوشی شما اگه هوشمنده، کافیه برنامه بارکدخوان رو فعال کنید
و قسمتی رو که بارکد داره، با صدای نویسنده کتاب گوش کنید.

www.ketab.ir



www.ketab.ir

فهرست

مقدمه	+++ ۹
درس اول: «حسن ظنّ به خدا» معنایش چیه؟	+++ ۵۷
درس دوم: آدم امیدوار، باید نگرانم باشه؟	+++ ۷۵
درس سوم: آیا معنای امید و ترس رو درست فهمیدیم؟	+++ ۹۵
درس چهارم: این همه فرصت بخشش رو، می شه از دست داد؟	+++ ۱۱۵
درس پنجم: می شه خدا رو دوست نداشت و پرستید؟	+++ ۱۳۵
درس ششم: از مناجات الرّاجین امام سجّاد علیه السلام چی می دونیم؟	+++ ۱۵۳
درس هفتم: آدما می خوبیم از خدا می ترسن؟	+++ ۱۷۹
چیزی که تو کتاب بعدی می خونید	+++ ۲۰۱
منابع	+++ ۲۰۳

مقدمه^۱



هر روحانی‌ای که وارد این مدرسه شده، یه روز بیشتر دووم نیاورده. به قدری بچه‌ها باهاش بد برخورد کردن که رفته و پشت سرش رو هم نگاه نیکرده.

اینا حرفای معلّی بود که ازم می‌خواست، برا سخترانی به مدرسه‌ای برم که اسمش خراب بد در رفته بود. اون ادامه داد: بهاییا تو این منطقه حسابی دارن کمی کنن. هریه بهایی، چند تا بچه مسلمان رو دور خودش جمع کرده و با او ششستشوی مغزی می‌ده. راستش به قدری بچه‌ها لیزن و از دستش می‌رن که دیگه نمی‌دونیم چی کار کنیم! پای حرف معلّما و روحانیا نمی‌شینن؛ ولی حسابی بازار این بهاییا رو گرم می‌کنن.

گلایه‌ش در باره بچه‌ها که تموم شد، گفت: خب، حالا چی کار می‌کنید؟ به مدرسه‌مون می‌آید یا نه؟

من که سرم درد می‌کرد برا رفتن به این جور مدرسه‌ها، بدون هیچ مکثی گفتم: البته که می‌آم!

۱. مقدمه‌های این مجموعه، خاطرات تبلیغی خودم هستن که اونا رو با پردازش داستانی می‌آرم.

راستش چون تا حالا به یه همچین موردی بر نخورده بودم، یه کم نگران بودم و نمی‌دونستم که از عهده این دانش آموزا بر می‌آم یا نه؛ ولی هر چی بود، دیگه قول داده بودم و باید دل رو به دریا می‌زدم و می‌رفتم.

از روزی که این پیشنهاد بهم شد، تا روز رفتن به مدرسه، تو خیالم چند باری به اون مدرسه رفتم و یه عالمه با دانش آموزای اون جا حرف زدم. تو اون حضور خیالی، گاهی بچه‌ها رو ساکت می‌کردم و حرفام رو می‌زدم؛ اما گاهی وقتا هم بچه‌ها ساکت نمی‌شدن و صدام لا به لای صدای اونا گم می‌شد. منم که همتاها رو از دستم بر نمی‌اومد، فقط شلوغ‌بازی بچه‌ها رو تماشا می‌کردم.

تو خیالاتم، یه دفعه هم، چند تا از اون بچه بهایبا با یه برنامه‌ریزی حساب شده، کلاس رو علیه من شوروندن و می‌خواستن من رو از کلاس بیرون کنن. مدیر و ناظم اومدن و به دادم رسیدن. وای! چه صحنه‌ای بود! از یه طرف بچه‌ها من رو بیرون می‌کردن و از طرف دیگه مدیر و معاون، من رو هل می‌دادن تو کلاس!!

یه بار تو همین خیالا، بابای مدرسه رو دیدم که همه جا دنبالم می‌اومد؛ آخه مدیر بهش دستور داده بود با اون جاروی بلندش مراقبم باشه. اونم با جاروش، جوری قیافه گرفته بود که فکر می‌کردی انگار من یه رئیس جمهورم و اون یه محافظ قدّره که تو دستش، پیشرفته‌ترین تفنگ هوشمند دنیاست.

البته چه فایده؟! راستش دانش آموزا از بابای مدرسه، حساب نبردن و اون تفنگش به کار نیومد؛ چون بچه ها با تحریک اون بهاییا ریختن سر بابای مدرسه و خلع سلاحش کردن. بعدشم با همون جارو افتادن دنبال من و بابای مدرسه و هر دومون رو از کلاس انداختن بیرون.

ببخشید که این قدر خیالاتم رو کش دادم. بالأخره طبیعیه که آدم قبل از رفتن به یه محیط جدید، فکرای جوروا جوری به ذهنش بیاد. البته خوبی این جور فکر و خیالا، اینه که آدم، آماده بعضی اتفاقا و برخوردای می شه.

روز قرار رسید و راهی مدرسه شدم. تورا خونه تا مدرسه، همه خیالایی که تو اون چند روز تو سرم گذشته بودن، یه بار دیگه تو ذهنم مرور شدن.

رسیدم دم در مدرسه. با اون تصویر و خیالایی که از مدرسه برام کشیده بودن، احساس می کردم یه چیزی برام افتاده؛ یه چیزی شبیه لباس ضد ضربه!

وقتی به مدرسه رسیدم، تازه زنگ تفریح خورده بود و بچه ها همه تو حیاط بودن. راستش، خیلی دوست داشتم وقتی به مدرسه می رسم، بچه ها سر کلاس باشن. با این که هوا سرد بود، اولش ترجیح می دادم پشت در مدرسه وایسم و وقتی زنگ کلاس خورد، برم تو؛ اما با خودم گفتم: گاهی وقتا آدم باید چیزایی رو قبول کنه که خلاف میلشه. برا همین، دیگه معطل نموندم و وارد مدرسه شدم.

اولین کسی که باهاش رو به رو شدم، بابای مدرسه بود، با همون جاروی بلندش. وای! انگار قرار بود از همون اول، خیالام واقعی بشن. بابای مدرسه سلام و علیک گرمی باهام کرد و التماس دعایی گفت و رفت.

حیات مدرسه خیلی بزرگ نبود. دانش آموزا زیاد بودن و من برار رسیدن به دفتر باید از میون همه شون رد می شدم. همون موقع بود که فهمیدم حرفایی که در باره مدرسه شنیده بودم، خیلی هم بی راه نبودن. من تو مدرسه های دیگه، طعنه و کنایه، زیاد شنیده بودم؛ ولی جنس تیگه هایی که تو این مدرسه شنیدم، خیلی متفاوت بود.

رسیدم به مدرسه. معاون به استقبالم اومد. مثل همیشه باید تو دفتر می نشستم و منتظر می موندم تا زنگ بخوره و بچه ها برن سر کلاس.

تو این فاصله، مدیر مدرسه بعد از سلام و علیک، شروع کرد به توضیح دادن. توضیحاش مثل حرفای همون معلمی بود که بهم پیشنهاد داده بود به این مدرسه پیام. نمی دونم چرا نه اون معلم و نه این مدیر، یه جمله امیدوار کننده تو حرفاشون نبود. آخه من که از تیپ و قیافه معلوم بود یه روحانی جوونم و تازه اول کارمه! یعنی اونا یه ذره هم فکر نکردن که ممکنه من بترسم و جا بزnm؟ یه سؤال دیگه: تو این دانش آموزا هیچ ویژگی مثبتی نبود که بهم بگن تا حد اقل با یه مقدار امید وارد کلاس بشم؟ امیدم، چیز خوبیه ها! می شه تجربه ش کرد.

مدیر از همون ابتدا شروع به عذرخواهی کرد. انگار براش مسلّم بود که دانش آموزا، الآن یه آشی برام پختن که روش یه وجب روغنه. این یه وجب روغن رو از غلظت عذرخواهی مدیر می شد فهمید.

از خونه تا مدرسه، قلبم تند می زد؛ اما از حیاط مدرسه تا دفتر، سرعتش خیلی بیشتر شده بود. با توضیحای امیدوار کننده مدیر (!) احساس کردم قلبم می خواد از سینه م بیرون بزنه و از مدرسه فرار کنه. انگار باز یون بی زبونی داشت بهم می گفت: «حاج آقا! اگه می خوای بری، برو؛ ولی خودت تنها برو. من نیستم!». قلب بی زبون، دیگه کم آورده بود. آخه اولین بارش نبود این همه اضطراب رو تحمل می کرد. هر جوری بود، قلبم رو راضی کردم باهام بیاد. اونم مردونگی و تنهام نداشت؛ ولی کاش یه خورده آروم تر می زد. با این جور تپیدن من ترسیدم همه اضطرابم رو بفهمن و آبروم کم و زیاد بشه.

از دفتر مدرسه که بیرون اومدم، یه بار دیگه بابای مدرسه با همون جاروی بلندش، رو به روم سبز شد. دوباره سلام کرد و منم جوابش رو دادم. معاون مدرسه از دفتر بیرون اومد. پشت سرش راه افتادم که با هم بریم خط مقدم. بابای مدرسه هم پشت سرمون راه افتاد. یعنی واقعاً می خواست باهام بیاد سر کلاس؟ کلاس، طبقه دوم بود. به راه پله رسیدیم. رو پله سوم چهارم بودیم که دیگه صدا پای بابای مدرسه رو نشنیدم. برگشتم و دیدم که تو طبقه اول وایساده. بهم نگاهی کرد و دوباره التماس

دعا گفت. نمی‌دونم تو صورت من چی دیده بود که این قدر بهم التماس دعا می‌گفت. شاید «اضطرار» رو تو چهره‌م دیده بود و فهمیده بود با این حالی که دارم، هر دعایی بکنم، خدا دلش می‌سوزه و دعام رو مستجاب می‌کنه. جواب دادم: «محتاجم به دعا!». راستش دوست داشتم همون جا بهش بگم: «حالا که خودت نمی‌آی، می‌شه جاروت رو بهم بدی؟»؛ ولی واقعاً نمی‌شد که با عبا و قبا، تو یه دستم کیف باشه و تیاون یکی دستم جارو و وارد کلاس بشم. آخه این طوری خیلی خنده‌دار می‌شد.

وقتی به بابای مدرسه گفتم محتاج دعا هستم، از زیونم در رفت و گفتم: «را می‌کنید». بابای مدرسه تعجب کرد؛ ولی به روی خودش نیاورد و گفت: خواهش می‌کنم.

احساس می‌کردم زمان به من نمی‌گذره. اگه بنا نبود به این کلاس برم، بالا رفتن از هر کدوم این پله‌ها دو ساعت طول می‌کشید؛ اما چشم رو هم گذاشتم، دیدم رسیدیم دم در کلاس. از بس غرق خیال بودم، متوجه زمان رفتن معاون به کلاس و برگشتش نشدم. وقتی به خودم اومدم، دیدم بهم می‌گه: «بفرمایید داخل، حاج آقا!». با شنیدن صدای داد و هوار بچه‌ها احساس کردم قلبم می‌خواد بزنه زیر قولش و باهام نیاد. برا همین، دستم رو گذاشتم رو سینه‌م. معاون فکر کرد دارم ازش تشکر می‌کنم. بنده خدا نمی‌دونست با دستم جلوی قلبم رو گرفته‌م که در نره!

معاون که گفت: «بفرمایید»، قاطی کردم و گفتم: «شما بفرمایید». اونم خنده ریزی کرد و رفت. چند قدمی که رفت، برگشت و دید دارم با حسرت نگاهش می‌کنم. بهم گفت: «کاری دارید؟». می‌خواستم بهش بگم: «می‌شه نرید و باهام بیاید سر کلاس؟». اما بی‌خیال شدم و گفتم: نه، ممنونم.

همیشه سعی می‌کردم قبل از ورود به کلاس، بسم الله بگم؛ اما نمی‌دونم چرا این دفه ناخواسته «أشهد» به زیونم اومد.

وارد کلاس شدم. درست همون جوری بود که برام تعریف کرده بودن. داد و هوار و سرو صدای اعتراضشون بلند بود. بچه‌ها این‌ها که خجالت بکشن و بخوان زیر زبونی مخالفتشون رو ابراز کنن. بلند داد می‌زدن. جوری حرف می‌زدن که لازم نبود دقت کنیم بفهمم اینا نمی‌خوان من سر کلاسشون باشم.

تا اون وقت، کمتر پیش اومده بود این جور احساس اضافه بودن بکنم. حالا باید چی کار می‌کردم؟ یعنی می‌تونستم این کلاس رو آروم کنم؟

من معجزه «سلام» رو بارها با چشم خودم دیده بودم. اعتقاد اینه که «سلام»، چون اسم خداست، هم گوینده و هم شنونده‌ش رو آروم می‌کنه. به نظر من، سلام دادن، یعنی خدا رو به هم تعارف کردن (چه قدر خوبه که ما وقتی به هم می‌رسیم، به هم سلام می‌دیم!).

مثل همیشه با صدای بلند، رو به بچه‌ها، خدا رو بهشون

تعارف کردم و گفتم: «سلام!». بچه‌های کلاس، یه لحظه خشکشون زد. بعضیاشون زود جوابم رو دادن و بعضیاشونم نمی‌دونستن باید چه عکس‌العملی نشون بدن.

«سلام»، دل خودم رو هم آروم کرد. یه مقدار از خودم گله داشتم و همون جا خودم رو مؤاخذه کردم. به خودم گفتم: چرا وقتی خدا این همه جا آرومت کرده و همیشه ثابت کرده تنهات نمی‌ذاره، بازم اضطراب داری و دل‌نگرانی؟

نگاهم به بچه‌ها بود و هنوز داشتم خودم رو دعوا می‌کردم که بچه‌ها جواب سلامم رو دادن. با صدای بلند ازشون پرسیدم: حالشون خوبه؟

اون‌ها هم به صدای گفتن که نشون می‌داد سلام اول کار، دلشون رو خیلی عصبانی کرده. دل همه، دست خداست. خدا مقلب القلوبه (کی می‌خوایم به ایمان بیاریم؟! معلومه؟). هنوز حرفم رو شروع نکرده بودم، اما بچه‌ها یه سلام گرم و احوالپرسی ساده، کلاس از اون شکل ترسناکی که برام ساخته بودن یه عالمه فاصله گرفت. البته صداهایی از گوشه و کنار می‌اومد که معلوم بود هنوز بعضیا دوست دارن کلاس رو به هم بریزن.

به بچه‌ها گفتم: من امروز اومدم این جا، تا جواب یه سؤال رو از شما بگیرم. اگه اشکالی نداره، یه سؤالی رو می‌پرسم و شما دربارۀ جواب این سؤال، برام حرف بزنید. بعدشم گفتم: چه دلیلی داره که همیشه ما روحانیا حرف

بزنیم و شماها بشنوید؟ یه بارم شما حرف بزنید، ما بشنویم.
بعدم گج رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن یه جمله
بی نقطه روی تخته سیاه. همین طوری که می نوشتم، بچه ها
تلاش می کردن کلمه های بی نقطه رو بخونن و کنار هم بذارن تا
بفهمن چه سؤالی می خوام ازشون بپرسم.

تو کلاس، ولوله ای به پا شده بود. انگار مسابقه بود و هر
کدوم از بچه ها می خواست اولین کسی باشه که سؤال رو حدس
می زنه. بعضیا آروم و بعضیا شونم با صدای بلند، داشتن کلمه ها
رو می خوندن. یه عده هم با همدیگه مشورت می کردن تا زودتر
بفهمن جمله چیه. منم بعد از نوشتن هر کلمه، مکشی می کردم
تا بچه ها وقت بیشتر برای حدس زدن داشته باشن.
دیگه صدای اونایی که می شنیدن کلاس رو به هم بریزن،
به گوش نمی رسید. فکر کنم اونا هم درگیر جمله بی نقطه
شده بودن.

خدایا! من که می دونم این بی نقطه نوشتن نبود که دل
بچه ها رو باهام همراه کرد. اینا همه ش کار خودته. تویی که
مقلب القلوبی. دل همه، دست توئه. فرقی هم نداره: دل
دانش آموز باشه یا دانشجو، دل باسواد یا بی سواد. هر وقت
اراده کنی دلی رو آروم کنی، آروم می شه. (کاش هیچ وقت این
رو فراموش نمی کردیم!)

جمله بی نقطه من داشت کامل می شد و بچه ها می تونستن
خیلی از کلمه هاش رو حدس بزنن. جمله که کامل شد، چند

نفر با عجله و با صدای بلند شروع کردن به خوندن: چرا بعضی از جوانان و نوجوانان از دین می‌گیرزند؟

وقتی جمله تموم شد و بچه‌ها سؤال رو فهمیدن، شروع کردم به گذاشتن نقطه‌ها. یه همه‌مه جدید تو کلاس راه افتاده بود. بعضیا از این سؤال، خیلی خوششون اومده بود. بعضیا می‌گفتن: «مگه می‌شه راحت در باره این سؤال حرف زد؟». چند تا از بچه‌ها هم داشتن در باره جواب این سؤال با همدیگه گفتگو می‌کردن.

نقطه‌گذاری تموم شد. برگشتم رو به بچه‌ها و گفتم: قبل از این که بخواید جواب این سؤال رو بدید، خواهشی ازتون دارم. اجازه می‌دید این خواهش رو مطرح کنم؟

بچه‌ها که فکر می‌کردن اجازه گرفتنم جدی باشه، چیزی نگفتن. سکوت کردم تا بچه‌ها جواب بدن. وقتی جوابی نیومد، بازم تکرار کردم: بچه‌ها! اجازه می‌دید این خواهش رو مطرح کنم؟ بچه‌ها یه بله گفتن و منم شروع کردم به صحبت: بچه‌ها! ازتون می‌خوام در باره این سؤال، خیلی راحت و بدون هیچ نگرانی حرف بزنید و هر چیزی رو که از نگاه شما دلیل فرار کردن نوجوونا و جوونا از دینه، بگید.

یه صداهایی می‌اومد و حرفایی شنیده می‌شد که نشون می‌داد باورشون نمی‌شه می‌تونن بدون ترس و دلهره، هر حرفی رو بزنن.

من حرفم رو ادامه دادم: ممکنه کسی معتقد باشه که دلیل

اصلی فرار کردن بعضیا از دین، ما روحانیا هستیم. اشکالی نداره. بدون این که بترسه، نظرش رو بگه. من قول می‌دم اگه حرفش درست بود، قبول کنم و اگه به نظرم اشتباه می‌اومد، خیلی منطقی جوابش رو بدم. مطمئن باشید اگه همین جواب رو هم به من بدید، ازتون ناراحت نمی‌شم. تازه خوش حالم می‌شم، به خاطر این که تونستم اعتماد شما رو اون قدر به خودم جلب کنم که راحت باهام حرف بزنید.

این حرفا رو از ته دلم می‌زدم. نمی‌خواستم نمایش بازی کنم که توجّه بچه‌ها رو به خودم جلب کنم. من از تعارفای بیخودی که بعضی از ماها با همدیگه داریم، خسته‌م. احساس می‌کنم خیلی از نوجوونا و جوانها همین از این تعارفا خسته شدن. وقتی می‌فهمم یه نفر در حالی که من از روی ازم داره، با خنده‌های مصنوعی و تعارفای بیخودی باهام حرف می‌زنه، حس خیلی بدی پیدا می‌کنم.

به بچه‌ها گفتم: باور کنید که من لولو خُر خُره نیستم. پس با خیال راحت حرف بزنید.

بچه‌ها یه کم خندیدن. برگشتم و روی تخته سیاه نوشتم «یک». گفتم: «هر کی می‌خواد اولین نفر باشه، دستش رو بگیره بالا». چند تا دست بالا رفت. یکی شون رو انتخاب کردم و گفتم: اگه می‌شه، اسمتون رو بگید تا روی تخته بنویسم.

اسمش رو گفت و منم اون رو جلوی عدد یک نوشتم. بعدشم گفتم: حُب! همه منتظریم که جواب شما رو بشنویم.

دانش آموز، یه مقداری من و من کرد. انگار دنبال کلمه‌هایی می‌گشت که بتونه راحت و بی دغدغه حرف بزنه. اون گفت: می‌دونید چرا جوونا از دین فرار می‌کنن؟
گفتم: شما بگید تا بشنویم.

گفت: چون دینی که شماها به ما یاد می‌دید، چیزی جز خشکه مقدس بازی نیست.

جوابش رو جلوی اسمش نوشتم و اونم نشست. با لبخند ازش تشکر کردم و گفتم: ممنونم که خیلی راحت حرفتون رو زدید.

بعد ی بلند شد و اسمش رو جلوی عدد «دو» نوشتم. وقتی نفر اول حرفش رو خیلی راحت زد و منم با لبخند ازش تشکر کردم، انگار حرف دوم، جرئت بیشتری پیدا کرده بود. از حرفایی که زد، فهمیدم هم عصبانی، هم خوش حال: عصبانی از دست کسی که اون رو عامل زندانی شدن خودش می‌دونه و خوش حال از این که اون آدم رو الان پیدا کرده و می‌تونه بغض چندساله‌ش رو روی سر اون خالی کنه.

با لحن آروم شروع کرد؛ ولی صداش خیلی زود بلند شد و گفت: این دینی که شما ازش حرف می‌زنید، دین محدودیته؛ دینی که همه‌ش جلوی آدم وایمیسه و نمی‌ذاره به لذتایی که دلش می‌خواد، برسه. شما می‌پرسید: «چرا جوونا از دین فرار می‌کنن؟»! آخه کی از محدودیت خوشش می‌آد که جوونای ما خوششون بیاد؟!

احساس می‌کردم هم دوست داره بیشتر داد بزنه و هم دوست داره گریه کنه. شجاعت و طرز حرف زدنش، همه کلاس رو ساکت کرده بود. وقتی حرفش تموم شد، تو کلاس همه افتاد. بچه‌ها داشتن حرفش رو تأیید می‌کردن. انگار اون، زبون خیلی از بچه‌ها شده بود و حرف دلشون رو زده بود.

من ساکت بودم و داشتم جواب اون دانش‌آموز رو می‌نوشتیم. این طوری بچه‌ها فرصت داشتن حرفاشون رو با همدیگه بزنن. یه مقدار که گذشت، تشکرویزه‌ای از اون دانش‌آموز کردم و گفتم: کاش هر کي می‌خواد حرف بزنه، همین جوری راحت و بدون دغدغه حرفاش رو بزنه!

بچه‌های زیادی براش جواب دادن و او طلب شده بودن. دیگه همه باورشون شده بود می‌تونن حرف بزنن. نفر سوم که معلوم شد، اسمش رو روی تخته سیاه نوشت و ایساده بود و پنجه‌های دو تا دستش رو روی نیمکت گذاشته بود. وحش یه مقدار به شوخی می‌زد؛ ولی حرفش جدی بود؛ راستش من، هم نماز می‌خونم، هم روزه می‌گیرم؛ اما از دینی که توش شادی نیست خسته‌م. چرا ما وقتی می‌خوایم دیندار باشیم، باید شادی رو بذاریم کنار؟ مگه شادی کردن گناهه؟

تا این رو گفتم، همه بچه‌ها براش کف زدن. صبر کردم تا تشویق بچه‌ها تموم شه. قشنگ معلوم بود که بچه‌ها از اظهار نظر نفراؤل تا همین حالا دوست داشتن کف بزنن؛ ولی ملاحظه من رو می‌کردن؛ اما به قدری این حرف به دلشون نشست بود که دیگه

نتوانستن طاقت بیان و این طوری واکنش نشون دادن. یکی دو نفر وسط این کف زدنا سوت‌م کشیدن. چهرهٔ بچه‌ها مثل یه تیم پیروز بود که سه-هیچ از من جلو بودن.

تشویق کردنِ بچه‌ها که تموم شد، آفرینی به اون دانش‌آموز گفتم و «چهار» رو نوشتم روی تخته. نفر چهارم دیگه منتظر اجازهٔ من نموند. تا برگشتم به سمت بچه‌ها، دیدم یه دانش‌آموز بلند شده و بدون این که اجازه بده چیزی بگم، گفت: حالا که همه دارن خیلی زگ حرفاشون رو می‌زنن، منم می‌خوام حرفی رو بزنم که تا حالا جرئت نکردم به معلم دینی مون یا یه روحانی بگم.

خنش خیلی ناراحت و عصبانی بود. احساس می‌کردم با بغضی که به من می‌کنه، داره مبارزه می‌کنه. تلاش می‌کرد محکم حرف بزنه. با این که عادت داشتم تو کلاس راه برم، وقت صحبتای اون دانش‌آموز، بی‌احساس به جا وایساده بودم و فقط گوش می‌دادم. می‌گفت: به نظر من، دینداری یعنی عقیده داشتن و عمل کردن به چیزایی که هزار و چهارصد سال پیش گفته شدن. چرا با این همه پیشرفتی که دنیا کرده، باز ما باید به همون چیزایی پایبند باشیم که مردم هزار و چهارصد سال پیش قبول داشتن؟ تا حالا این سؤال رو از هر کسی پرسیدم، با اخم و تخم جوابم رو داده و جوابشم اصلاً قانع کننده نبوده. من اگه نخوام این دین رو قبول کنم، باید چی کار کنم؟

نفر بعدی بلافاصله و بدون این که اجازه بگیره، بلند شد و گفت: یه نگاه بندازید به کشورای مسلمون و یه نگاه هم به

کشورای اروپایی و امریکا. اگه دینی که ما ازش حرف می‌زنیم، دین خوبیه، چرا وضع کشورایی که این دین رو ندارن، خیلی بهتر از وضع کشورای مسلمونه؟ دوستم راست می‌گه. ما خودمون رو گرفتار اسلام هزار و چهارصد سال پیش کردیم و حالا اوضاعمون همین شده که می‌بینید.

از نفر چهارم و پنجم خواستم که اسمشون رو بگن تا روی تابلو بنویسم.

کلاس ساکت بود. انگار حرفای اصلی زده شده بودن و دیگه کسی، حرفی برا گفتن نداشت. از حال و هوای کلاس خوب می‌شد دید که بچه‌ها احساس پیروزی می‌کنن؛ اونم با نتیجه پنج-هیچ.

بچه‌ها یه جوری حرف می‌زنن که انگار با من دعوا دارن. بقیه هم طوری واکنش نشون می‌دادن که معلوم بود تو این دعوا من، تنها هستم و یک کلاس در برابرمه. البته، یه میون اونا بعضیا هم بودن که دلشون برا من می‌سوخت.

بچه‌ها منتظر بودن ببینن چی می‌خوام بگم. منم زیاد منتظرشون نداشتم و گفتم: من باید از شما تشکر کنم. شما امروز یه خاطره خوب و به یادموندنی برام خلق کردید. چه قدر خوب که این جور راحت و رگ حرفاتون رو زدید! حتماً اونایی که حرف زدن، دوست دارن جوابشون رو بشنون؛ اما اجازه بدید اگه کسی، حرف دیگه‌ای داره، بزنه و بعدش من حرفم رو شروع کنم.



ساکت شدم تا اگه کسی حرفی برا گفتن داره، بگه. یکی بلند شد و چند لحظه‌ای ساکت موند. بچه‌ها نگاهش می‌کردن. یکی به شوخی گفت: «اگه حرفی نداری، برا چی وایسادی؟» و پشت سرش، چند تا از بچه‌ها خندیدن.

دانش‌آموزی که می‌خواست حرف بزنه، به کسی که شوخی کرده بود، با اخم نگاهی کرد. بعد، حرفاش رو این طوری شروع کرد: راستش من همه حرفایی رو که دوستانم زدن، قبول دارم. اونا حرف دل من و خیلی از این بچه‌ها رو گفتن؛ ولی یه حرفی تو دلیم مونده که بین این حرفا نبود. نمی‌دونم اگه این حرف رو بگم، شما چی فکر می‌کنید و نظر دوستانم چه قدر در باره من عوض می‌شه! حالا که همه حرفاشون رو رگ زدن، منم می‌خوام حرفم رو بگم. هر چه بادا باد!

خیلی کنجکاو شده بودند برای این دانش‌آموز رو بشنوم. از سکوت بچه‌ها هم به خوبی می‌توانستید اونا هم منتظرن ببینن دوستشون چی می‌خواد بگه.

رفتم به سمت تخته سیاه. شماره شیش رو نوشتم. اسم اون دانش‌آموز رو نپرسیدم. منتظر شدم خودش بگه؛ اما اون حرفی نزد. منم جلوی شیش رو خالی گذاشتم و برگشتم رو به بچه‌ها و گفتم: همه منتظریم تا حرف شما رو هم بشنویم.

اون دانش‌آموز، اولین کلمه رو که گفت، بغضش ترکید و اشکش در اومد؛ اما بی‌اعتنا به اشکش حرفش رو ادامه داد: من از قبل از به تکلیف رسیدنم، نماز می‌خوندم و الانم دارم

می خونم؛ اما راستش دیگه دوست ندارم نماز بخونم. فقط چون مجبورم، می خونم. من حرفای بچه‌ها رو قبول دارم؛ اما فکر می‌کنم مشکل اصلی ما اینه که نتونستیم با خدایی که شما بهمون معرفی کردید، دوست بشیم. من وقتی می‌خوام خدا رو تصوّر کنم، یه موجود خیلی ترسناک تو ذهنم می‌آد؛ کسی که همیشه اخم کرده و منتظره ما گناه کنیم تا ما رو بگیره و بندازه تو جهنم.

هنوز داشت اشک می‌ریخت. یه کم بین حرفاش مکث کرد و آب دهنش رو قورت داد. اشکاش رو پاک کرد و گفت: ببخشید که این طوری حرف می‌زنم! خدا هم من رو ببخشه که این جوّی می‌کنم. یادمه وقتی یاد قیافه‌ای می‌افتم که از خدا تو ذهنم، دوست دارم زودتر بهم پاکش کنم! گاهی وقتا که موجودای ترسناک فیلما و کارتونا رو می‌بینم، بی اختیار یاد قیافه‌ای می‌افتم که از خدا تو ذهنم.

این رو گفت و نشست. جنس حرفاش با پنج نفر قبلی فرق می‌کرد. دوست داشتم سکوت کنم و فقط به حرفای اون دانش‌آموز فکر کنم؛ ولی تو کلاس داشت همه‌ره راه می‌افتاد. خیلی زود خودم رو پیدا کردم و شروع کردم به حرف زدن. گفتم: بچه‌ها! من خیلی خوش‌حالم، البته نه فقط از این که شماها تعارف رو کنار گذاشتید و راحت و صادقانه باهام حرف زدید.

بچه‌ها که حسایی منتظر شنیدن حرفای من بودن، خیلی زود با شنیدن اولین کلمه‌هایی که گفتم، ساکت شدن. منم

ادامه دادم: من خوش حالم. خیلی هم خوش حالم. چون جوابای شما خیال من رو از یه چیزی راحت کرد. می‌دونید چی؟

یکی گفت: از این که ما راحت حرفمون رو با شما زدیم.

گفتم: نه، یه چیز دیگه‌ست.

یکی دیگه گفت: از این که جواب حرفای ما رو بلدید.

گفتم: نه.

یکی گفت: از این که مثل روحانیای دیگه، کلاس شما رو به

هم نروختیم؟

گفتم: بله.

یکی از ته‌ش گفت: آقا اجازه! می‌شه زودتر خودتون

بگید؟

گفتم: جوابای شما خیال من رو راحت کرد؛ چون فهمیدم

جوونا و نوجوونایی که فکر می‌کردم از دین فوری هستن، از تنها

چیزی که فرار نمی‌کنن، دینه.

بچه‌ها اصلاً منتظر شنیدن این حرف نبودن. این رو از

نگاه‌هاشون می‌شد فهمید؛ نگاه‌هایی که پُر از سؤال بودن. من

ادامه دادم: بذارید همین جا به خدای مهربون بگم: خدایا!

شُکرت که جوونا و نوجوونای ما از چیزی فرار می‌کنن که اسمش

دین نیست.

به طرف تخته سیاه رفتم. یه تیک زدم کنار اسم اولین

دانش‌آموز و گفتم: براساس نظرنفراؤل، دلیل فرار بعضی از نوجوونا

و جوونا از دین، اینه که دین، چیزی جز خشکه مقدس بازی نیست. بچه‌ها! چه طوری ممکنه دین ما خشکه مقدس باشه، در حالی که امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمودن: «این خشکه مقدسا کمر من رو شکستن»^۱

اگه دین ما دین خشکه مقدس بازیه، چرا پیامبرش با خشکه مقدسا خیلی تند برخورد می‌کردن؟ پیامبر ما وقتی متوجه شدن بعضی از مسلمونا زن و زندگی رو رها کردن و چسبیدن به عبادت، با عصبانیت رفتن مسجد و بالای منبر نشستن و گفتن: من که پیامبر شما هستم، این کارا رو انجام نمی‌دم. هر کس بی هم که از روش من رو برگردونه، از من نیست و نباید ادعای مسلمونی کنه.^۲

بچه‌ها! خدا خشکه مقدس بازی رو که از دین، فقط نماز و روزه‌ش رو انجام می‌دن و به مهربونی و محبت و گذشت و تواضع و خیلی از چیزای دیگه دین اعتنایی نمی‌کنن، دیندار نمی‌دونه و بهشون می‌گه: شماها از دین خارجید.

یه روز به پیغمبر ما گفتن: یه زن هست که روزا روزه می‌گیره و شبا همه‌ش عبادت می‌کنه؛ اما بداخلاقه و همسایه‌هاش رو با زبونس آزار می‌ده. پیامبر عزیزمون فرمودن: خیری تو این زن نیست. این زن اهل آتیشه.^۳

۱. رک: غرر الحکم و درر الکلم، ص ۶۹۶.

۲. رک: الکافی، ج ۵، ص ۴۹۶.

۳. رک: بحار الأنوار، ج ۶۸، ص ۳۹۴.

حالا ما به خاطر این که دین حقیقی رو نمی‌شناسیم، همین زن و مردای خشکه مقدّس رو نمونه آدمای دیندار می‌دونیم و تصوّر می‌کنیم دین، همونیه که اینا دارن.

بچه‌ها ساکت بودن و فقط گوش می‌دادن. انگار اولین بار بود که این حدیثا رو می‌شنیدن.

رفتم سراغ دومین نظر و جلوی اسم دانش‌آموزی که نظر دوم رو داده بود، تیک زدم و گفتم: بعضیاتون می‌گید دین اسلام دین محدودیته. کی از محدودیت خوشش می‌آد که جوونا خوششون بیاد؟ می‌گید ما دوست داریم آزاد باشیم؛ اما کار دین، مبارزه با آزادیه. من دوست دارم از کسایی که همچین نظری دارن، یه سؤال بپرسم. یه نظر شما یه معتاد، آدم آزادیه یا محدود؟

بچه‌ها یه کم مکث کردن. داشتن فکر می‌کردن و با همدیگه هم مشورت می‌کردن. یه دفعه یکی از اون وسط با صدای بلند گفت: معلومه که آزاده. اگه آزاد بود که نمی‌تونست هر چی دلش می‌خواد، بکشه و معتاد بشه.

خیلیا حرف این دانش‌آموز رو تأیید کردن. وقتی یه مقدار همه‌مه خوابید، گفتم: می‌شه به من بگید کدومتون در باره «اعتیاد» شناخت دارید؟

یکی از دانش‌آموزا دست بلند کرد و گفت: من. ازش نپرسیدم «چه طور؟»؛ ولی از حرفایی که می‌زد، معلوم بود پدرش معتاده.

گفتم: شما با نظر کسایی که می‌گن «یه معتاد، آدم آزادیه» موافقید؟

گفت: اصلاً.

بچه‌ها برگشتن و بهش نگاه کردن و چند نفر با هم گفتن:
چرا؟

منم سؤال بچه‌ها رو تکرار کردم و گفتم: چرا؟

گفت: یه آدم معتاد، به قدری اسیر مواد می‌شه که همه
زندگیش رو مثل یه برده در اختیار اعتیادش قرار می‌ده. زن و
بچه‌ی معتاد می‌خوان برن مسافرت، ولی اون دوست نداره؛
چون نمی‌تونه تو مسافرت، مواد مخدرش رو راحت استفاده
کنه. خانواده‌ش دوست دارن برن مهمونی، ولی اون دوست
نداره؛ چون به مهمانی، انگشت‌نمای مردم می‌شه. خانواده
یه معتاد دوست دارن بهشون برن پارک، برن تفریح، ولی
پدر دوست نداره؛ چون اون معتاد دوست داره با کسانی باشه
که بساط اعتیادش رو براش پهن می‌کنن. خانواده‌ی معتاد
دوست دارن خیلی چیزا داشته باشن که حقشونه؛ ولی پدر
هر چی پول در می‌آره، خرج اعتیادش می‌کنه و انگار اختیاردار
پولش نیست. این پدر اصلاً آزاد نیست. اسیره، اسیر اعتیادش.
سکوت بچه‌ها نشون می‌داد که دارن رو حرفای
هم‌کلاسی‌شون فکر می‌کنن. بعد از حرفای اون دانش‌آموز،
دوباره سؤالم رو تکرار کردم و گفتم: بچه‌ها! به نظر شما یه فرد
معتاد، آدم آزادیه یا محدود؟

بچه‌ها بلافاصله گفتن: محدود.

بعضیا هم گفتن: خیلی محدود.

منم گفتیم: می‌دونید چرا نظرتون عوض شد؟ برا این که با توضیحایی که دوستتون داد، یه مقدار طرز فکرتون در باره «آزادی یه معتاد» عوض شد. حالا اگه درست در باره «آزادی» فکر کنید، می‌بینید که خیلی از آزادیایی که در باره‌ش حرف می‌زنید، عین محدودیته. یکی اسیر مواد مخدره و یکی هم با توجه بیش از اندازه‌ش به نظر مردم، اسیر حرف مردم. یکی در بند عقیده‌های اشتباهه و یکی هم اسیر هوای نفسشه. هر کدوم اینا آدم رو محدود می‌کنه. فقط شکل این محدودیت با همدیگه فرق می‌کنه و گاهی آدم رو گول می‌زنه و خیال می‌کنه آزاده.

کسی که بی‌دین داره هر جوری دلش می‌خواد بگرده، وقتی بدون حجاب می‌پوشه، بی‌پینه خیلی باید حواسش رو جمع کنه که اذیت نشه. احساس ناامنی که یه زن باحجاب داره، به خانم بی حجاب نداره. زن هر چی احساس کمتر باشه، بیشتر احساس ناامنی می‌کنه. همین احساس ناامنی براش محدودیته.

بچه‌ها! امروز تو خیلی از کشورایی که به ظاهر آزادی وجود داره، دخترا حتی تو خونه شوئم امنیت ندارن. به نظر شما کسی که امنیت خونه هم ازش گرفته شده، آدم آزادیه؟ خیلی جالبه که بدونید وقتی خدا می‌خواد پیامبرمون رو به مردم معرفی کنه، می‌گه ایشون کسیه که بارای سنگین رو از روی دوش پیروانش برمی‌داره و اونا رو از غل و زنجیرایی که به دست و پا شونه، آزاد می‌کنه.

حیفم اومد آیه به این قشنگی رو روی تخته سیاه ننویسم.
گچ رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن آیه:

يَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَالْأَغْلَالَ الَّتِي كَانَتْ
عَلَيْهِمْ.^۱

بارهای سنگین، و زنجیرهایی را که بر آنها بود، [از
دوشی آنان] برمی دارد.

بعدش ادامه دادم: اگه یه کم فکر کنید، می بینید اصلاً
آزادی مطلق وجود نداره. ما باید انتخاب کنیم که دربند چه
کسی باشیم. بنده خدا باشیم یا بنده غیر خدا. آزاد واقعی، اونیه
که بنده خدا باشه و از غیر خدا رها بشه.
خیلی راحت می شد تشنه بود که بچه ها نه تنها خسته
نیستن، بلکه دوست دارن بازم بحث ادامه پیدا کنه. با این
وجود به بچه ها گفتم: اگه خسته شدید، من حاضر همین جا
بحث رو تموم کنم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که کلاس یه صدا گفت: نه.
اون لحظه خیلی دلم می خواست بدونم از اون بچه
بهایبایی که برام گفته بودن، تو این کلاس، نشستن یا نه. آخه
میون بچه ها، کسی نبود که بخواد نظم کلاس رو به هم بزنه.
البته من می دونم فطرت اونا هم مثل فطرت همه آدمای دیگه،
حرفایی رو که بوی خدا می ده، دوست داره. درسته مغزشون

۱. سورة اعراف (۷)، آیه ۱۵۷.

رو طوری شستشو دادن که فکر می‌کنن آموزه‌های ناب قرآن و اهل بیت (علیهم‌السلام)، حرفای من در آوردی کساییه که خودشون رو به دین نسبت دادن؛ اما وقتی پای این حرفا می‌شینن، دل و جانشون با گلاب این حرفا شستشو داده می‌شه.

وقتی شوق بچه‌ها رو دیدم، خیالم راحت شد و رفتم سراغ نظر بعدی که می‌گفت تو دین اسلام، شادی نیست. جلوی شماره سه تیک زدم و گفتم: تا حالا شنیدید که پیامبرمون فرمودن: «محبوب‌ترین کارا پیش خدا، شاد کردن آدمای مؤمنه»؟^۱ شنیدید که ایشون فرمودن: «مؤمن، شوخ و شنگه، و منافق، اخلاص و عصبانی»؟^۲ تا حالا این حدیث به گوشتون خورده که امام صادق (علیه‌السلام) یکی از یاراشون پرسیدن: شوخی کردنتون با هم چه جوریه؟ اون فرمود: «کمه». امام (علیه‌السلام) فرمودن: این جوری نباشید. شوخی کردن با خوش اخلاقیه و تو با شوخی کردن، برادرت رو شاد می‌کنی. خود پیغمبر (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) با مردم شوخی می‌کردن و قصدشون این بوده که اونا رو شاد کنن.^۳

این حدیث رو شنیدید؟ امام رضا (علیه‌السلام) فرمودن: یه عرب بیابونگرد پیش رسول خدا (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) می‌اومد و هدیه‌ای به ایشون می‌داد و همون جا می‌گفت: «پول هدیه‌م رو بده». رسول خدا (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) هم می‌خندیدن. ایشون، وقتی غمگین

۱. الکافی، ج ۲، ص ۱۸۹.

۲. تحف العقول، ص ۴۹.

۳. الکافی، ج ۲، ص ۶۶۳.

می‌شدن، می‌فرمودن: اون عرب بیابونگرد کجاست؟ کاش می‌اومد پیشمون!^۱

آره، قبول دارم که متأسفانه خیلی از آدمای متدین، اهل شادی و شوخی نیستن. از نگاه بعضی از خشکه‌مقدّسا هر چه قدر گرفته‌تر باشی و کمتر بخندی، دیندارتری؛ اما عقیده و رفتار اشتباه اونا، چه ربطی به دین داره؟

البته دین، کاری رو که ظاهرش شادیه، ولی یه عالمه دردسر برا فرد و جامعه ایجاد می‌کنه، ممنوع کرده، اونم برا این که جامعه آروم نباشه. جامعه‌ای که آروم نباشه، مگه می‌تونه روی شادی رو ببینه؟
مثلاً یکی می‌گه: «بیماری هر کی دلش می‌خواد، مشروب بخوره و شادی کنه». این بی‌خبره! اگه کاری به گناهشیم نداشته باشیم، مگه مشروب خوری می‌تونه شادی رو برا جامعه به ارمغان بیاره؟ اونی که مشروب می‌خوره و عقلش از کار می‌افته، تو حالت مستی، دست به کارای خطرناکی می‌زنه که یه عمر پشیمونی به بار می‌آره. مثلاً یه راننده مست، ممکنه چند نفر رو به خاک سیاه بنشونه. می‌دونید خیلی از تصادفایی که گشته می‌دن، به خاطر رانندگی تو حالت مستیه؟ تو دنیا آمار کسایی که به خاطر مصرف مشروب از دنیا می‌رن، از کسایی که به خاطر تصادف یا بیماریای خطرناکی مثل ایدز از دنیا می‌رن، بیشتره. این چه جور شادی کرده؟

دین می‌گه: شادی باید موندگار باشه. حتی مرّه این شادی
تاقیامت باید باقی بمونه. شادیایی که دنیا و آخرت آدم رو
خراب می‌کنن که شادی نیستن.

هنوز کلاس مشتاق شنیدن بود و عطش بچه‌ها رو برا
شنیدن حرفای قشنگ خدا، با همه وجودم حس می‌کردم.
جلوی نظر چهارم و پنجم تیک زدم. می‌خواستم این دو تا
سؤال رو با هم جواب بدم. به بچه‌ها گفتم: بعضیاتون گفتید
«چرا کشورای اسلامی، این اندازه عقب موندن و کشورایی که
اعتقادی به دین ما ندارن، این قدر پیشرفت کردن؟» و «چرا
باید به جزایی پایبند باشیم که هزار و چهارصد سال پیش
گفته شدن؟»

بچه‌ها! به نظر شما که مردم به کشور به این حرفایی که
می‌خوام بگم پایبند باشن، عقب می‌زنن یا پیشرفت می‌کنن؟
برگشتم به سمت تخته سیاه. شروع کردم به نوشتن چند تا
جمله:

- کسب دانش بر هر مرد و زنی واجب است.
- دلی که در آن دانش نباشد، مانند خانه ویرانه‌ای است که
آباد کننده‌ای ندارد.
- طلوع خورشید بر من مبارک مباد اگر روزی بیاید و چیزی
بر دانش خویش نیفزایم.
- عالمی که از علمش بهره می‌برد، برتر از هفتاد هزار عابد
است.

— اندکی از دانش، بهتر از انبوهی از عبادت است.

— در جستجوی آموختن دانش برآیید، گرچه با فرو رفتن در ژرفای دریاها و شکافتن دل‌ها باشد.

جمله‌ها رو که نوشتم، برگشتم و دوباره سؤالم رو تکرار کردم: بچه‌ها! به نظرتون اگه مردم یه کشور به این حرفایی که گفتم، پایبند باشن، عقب می‌مونن یا پیشرفت می‌کنن؟

همه گفتن: معلومه دیگه، پیشرفت می‌کنن.

منم گفتم: خوبه بدونید همه این جمله‌ها، حدیثاییه که همون هزار و چهارصد سال پیش، پیامبر ﷺ و اهل بیت علیهم‌السلام به ما یاد دادن! اینا دستورای دین ماست.

بنذارید قبل از این که حرفم رو ادامه بدم، یه چیزی بگم که تو دلم مونده. بچه‌ها! قبول دارید که دین، خیلی غریب و مظلومه؟ چرا شماها به جای این که با این حرفای دین رو اون جور که هست بشناسید، اون روز رفتار نادرست بعضی کسایی که به اسم «دیندار» معروف شدن، می‌شناسید؟! می‌دونم شماها تقصیر ندارید. مفصر، من و امثال من هستیم که وظیفه تبلیغ دین به عهده‌مون؛ ولی چوب این کوتاهیا رو شما خوردید. من دوست دارم همین جاقبل از این که حرفام تموم بشه، از شما عذرخواهی کنم.

باور کنید که عذرخواهیم از ته دل بود. من نمی‌دونم کسایی که وظیفه تبلیغ دین رو دارن، اگه کوتاهی کنن، چه جوری می‌تونن تو قیامت جواب خدا رو بدن.

بچه‌ها خوب گوش می‌دادن و منم حرف می‌زدم: بچه‌ها! هزار و چهارصد ساله که از اومدن دین قشنگمون می‌گذره. تو این مدّت، دشمنای زیادی خواستن دین ما نباشه. از اون طرف، تا حالا از خودتون پرسیدید «چرا هر چی علم پیشرفت می‌کنه و حقایق عالم بیشتر مشخص می‌شه، علاقه آدم‌ها به دین اسلام بیشتر می‌شه؟» یه زمانی می‌گفتن: «کی گفته برا پیدا کردن آرامش، باید با خدا حرف زد؟». بعد از یه مدّت گفتن: «صحبت کردن با خدا برا به دست آوردن آرامش مفیده؛ اما کی گفته باید تو وقتای مشخصی با خدا حرف زد؟ هر وقت که دلت خواست با خدا حرف بزنی». یه مدّت گذشت، دیدن صحبت کردن با خدا بعضی از وقتای شب و روز - مثلاً قبل از طلوع آفتاب - آرامش بیشتری به آدم می‌ده. این رو قبول کردن؛ اما گفتن: «کی گفته این حرف زدن باید با رکوع یا سجده‌ای باشه که دین اسلام مشخص کرده؟». یه مدّت دیگه گذشت و گفتن: صحبت کردن با خدا، تو زمان مشخص و با حالت خاص، تو آرامش آدم، خیلی اثر داره. مثلاً کسانی که تو حالت سجده با خدا حرف می‌زنن، احساس آرامش بیشتری می‌کنن؛ ولی کی گفته باید با زبون خاص و حرفای معینی با خدا حرف زد؟ می‌بینید بچه‌ها! از اولش می‌خواستن نماز رو انکار کنن؛ ولی انگار هر چی بیشتر پیش رفتن، به نماز، نزدیک و نزدیک‌تر شدن. اصلاً بعید نیست چند وقت دیگه بشنوید که می‌گن: تحقیقات جدید، ثابت کرده آرامشی که آدم با عربی حرف زدن

با خدا به دست می‌آره، قابل مقایسه با زبونای دیگه نیست.

بچه‌های عزیز! یادتون باشه دین اسلام، دین خداییه که زمان براش مهم نیست. خدایی که هزار و چهارصد سال پیش به ما گفت تا قیام قیامت نماز بخونید، همون خداییه که می‌دونه آدما تا قیامت، چه تغییری تو زندگی شون رخ می‌ده. این خدا فرق داره با آدمیزاد که حرف امسال و پارسالش، زمین تا آسمون فرق داره. آدما از فردای خودشون خبر ندارن، چه برسه به یکی دو سال یا ده سال و صد سال آینده بشر.

یه مقدارم درباره‌ی این براشون حرف زدم که می‌تونیم به وسیله «اجتناب» و با اصولی که دین یادمون داده، به نیازی امروزمون، جواب بدیم. حالا بیایم ببینیم: بالآخره رسیدم به نظر شیخ: ولی که خیلی دوست داشتم در باره‌ش حرف بزنم. ساعت رو نگاه کنید فقط چند دقیقه به زنگ تفریح مونده بود. دل شوره گرفته بودم، دوست نداشتم با اضطرابِ زمان درباره‌ی نظر شیخ حرف بزنم.

خیلی زود جلوی شماره‌ی شیش یه تیک زدم. صدای تاپ تاپ قلبم رو می‌شنیدم که چه قدر برا حرف زدن درباره‌ی نظر شیخ شوق داره. حس می‌کردم قلبم خیلی خوش حاله که من رو تنها نداشته و باهام اومده. از صدای تپیدنش می‌فهمیدم که داره ازم تشکر می‌کنه.

وقت رو از دست ندادم و گفتم: یادتونه دوستتون چی گفت؟ من اسمش رو نفرسیدم؛ ولی نفر آخری بود که حرف زد.



اون گفت: مشکل اصلی ما جوونا و نوجوونا اینه که نتونستیم با خدایی که شماها بهمون معرفی می کنید، کنار بیاییم. من وقتی می خوام خدا رو تصوّر کنم، یه موجودی تو ذهنم می آد که خیلی ترسناکه؛ یکی که همیشه اخم کرده و منتظره ما گناه کنیم تا ما رو بگیره و بندازه تو جهنّم.

دوستتون می گه از خدایه تصویری تو ذهنشه که وقتی به یادش می افته، دوست داره زود از ذهنش پاکش کنه؛ یه تصویری مثل موجودای ترسناک تو فیلما.

بچه های خوب! بذارید خیلی راحت بهتون بگم که هر وقت احساس کردید از یه همچین خدایی بدتون می آد، اصلاً تو وجودتون خدای گناه نکنید. این رو بدونید که منم از این خدا متنفرم. اصلاً من یه خدا کافر و حاضر نیستم حتّی برایه لحظه، در برابر این خدا قدم بذارم. من دوست دارم لُج این خدا رو در بیارم. اگه یه زمانی مجبور بشم به این خدا خم و راست بشم، مطمئن باشید که خم و راست شدنم، جزا داد و اطوار، چیز دیگه ای نیست و هر وقت منم از دستش نجات پیدا کنم، هر چی دلم بخواد، بهش می گم؛ چون این خدا، یه خدای قلابیه. شما هم می تونید هر چی دوست دارید، بهش بگید و اصلاً احساس گناه نکنید. اگه درست و دقیقش رو بخوام بگم، باید بگم اصلاً همچین خدایی تو عالم وجود نداره. این خدا، یه خدای خیالیه.

بچه ها شوکه شده بودن. منتظر هر حرفی بودن، جز این

حرفایی که داشتن می شنیدن. وقتی درباره این خدای قلابی حرف می زدم، حس قلبیم بدجوری تو لحنم پیدا بود. برا همینم بچه ها قشنگ می فهمیدن که حرفام نمایشی نیست. تو چشای شوک زده شون به راحتی می شد هیجان رو دید و از لبخندای معناداری که رو لب بعضیاشون نشسته بود، می شد فهمید که از شنیدن این حرفا خیلی به وجد اومدن.

با همون انرژی ادامه دادم؛ حالا می خوام بهتون بگم خدایی که دین معرفی کرده، چه جور خداییه؛ اما قبلش بذارید ازتون یه سؤال بپرسم تا با خیال راحت تری بحثم رو ادامه بدم.

با صدای بلند پرسیدم: بچه ها! خسته اید؟

بچه ها هم با صدای بلند گفتن: نه! خیر.

هنوز نخیر گفتن بچه ها تموم نشده بود که زنگ خورد. دلم هری ریخت. نه! الان نباید زنگ بخورم من هنوز حرف دارم. صدای زنگ، صدای بچه ها رو درآورد. بلند بلند می زدن و می گفتن: ما بیرون نمی ریم. باید حرفاتون تموم شه.

از این که بچه ها مشتاق بودن حرفام رو بشنون، خیلی خوش حال بودم؛ ولی بازم گفتم: من نمی خوام مزاحمتون بشم. بیشتر از یه ساعته که پای حرفام نشستید. زنگ تفریح متعلق به شماست. هر کی دوست داره، می تونه بره بیرون.

حتی یه نفرم بلند نشد. دوباره بچه ها یه صدا ازم خواستن که بحث رو ادامه بدم.

منم شروع کردم به حرف زدن درباره خدایی که دین

معرفی کرده و گفتم: خدایی که من از دل آیه‌های قشنگ قرآن و حدیث‌های اهل بیت علیهم‌السلام شناختم، به قدری مهربونه که باور اون همه مهربونی، برا آدم سخته. این خدا حتی با آدم بدا هم مهربونه و خشمش فقط وقتی دامن اونارو می‌گیره که همه فرصتایی رو که بهشون داده، سوزوندن.

اگه یه سری به قرآن بنزید، می‌بینید یکی از بدترین آدمای طول تاریخ، فرعون بوده؛ اما خدا برا نجات همین فرعون، دوتا از بنده‌های خوبش، یعنی موسی و هارون علیهم‌السلام رو به سراغش می‌فرسته. تازه به اون دوتا یه دستور خیلی ویژه هم می‌ده و می‌گه: «وقت خواستید با فرعون حرف بنزید، نرم و مهربون حرف بنزید».

فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا لَّعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ

یعنی ای موسی و هارون! با فرعون با لحن نرم و دل‌نشین حرف بنزید، بلکه از این غفلت بیرون بیاد و از خدا حساب ببره. عجب خداییه! چه قدر مهربونه! من مطمئنم اگه اون چیزایی که تو قرآن و حدیث‌های اهل بیت علیهم‌السلام در باره مهربونی خدا اومده، درست و کامل گفته بشن، سؤال شماها عوض می‌شه. اون وقت شاید شماها بگید: مگه می‌شه خدا این قدر مهربون باشه؟ حتی شاید بعضیاتون بگید: دیگه خدا زیادی مهربون شده!

بچه‌ها! اون خدایی که دین معرفی می‌کنه، نه تنها شبیه اون آدمای ترسناک فیلما و کارتونا نیست، بلکه به قدری مهربونه که تو دنیای آدما، بجز اهل بیت علیهم‌السلام، هیچ کس رو نمی‌شه مثال خوبی و مهربونیش دونست.

تو جنگ اُحُد، وقتی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم هدف دشمنان قرار گرفتن و خون از صورت مبارکشون جاری شد، تو همون حال به جای نفرین، دشمنان رو دعا می‌کردن و می‌گفتن: «اللَّهُمَّ اهْدِ قَوْمِي فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ؛ خدایا! قوم مرا هدایت کن که آنان نمی‌دانند».^۱

این جمله‌ای که من بخوام بخونم، آیه قرآنه؛ همین قرآنی که تو خونه همه مون هستی. آیه، خدا به پیغمبرش می‌گه:

وَلَا تَسْتَوِي الْحَسَنَةُ وَلَا السَّيِّئَةُ رَفَعَ بِالْأُتَى

هِيَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذِي بَيْنَكَ وَبَيْنَهُ عَدَاوَةٌ

كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ.^۲

یعنی: ای پیامبر! خوبی و بدی، یکی نیستن. تو جوابِ بدی رو با خوبی بده. وقتی این کار رو بکنی، یه دفه می‌بینی کسی که باهات دشمن بوده، انگار یه دوست گرم و صمیمیه.

بچه‌ها! خوب دقت کنید. این حرفا، نظر شخصی من نیستن. اینا حرفای خدان. خدا به پیامبرش دستور می‌ده

۱. مناقب آل ابی طالب علیهم‌السلام، ج ۱، ص ۱۹۲.

۲. سوره فصلت (۴۱)، آیه ۳۴.

بدیای دشمناش رو با خوبی جواب بده. این، برخورد اول دین با همه آدماست. اون برخوردای خشنی که گاهی شما می‌شنوید، برا وقتی که مهربونی زیاد جواب نمی‌ده. کی گفته خدا منتظره بنده‌هاش گناه کنن و اونم سریع بگیره و بندازتشون تو جهنم؟ مگه این آیه، تو کتاب همین خدا نیست؟

قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ^۱

یعنی ای بندگان! تو از طرف من بگو: ای بنده‌های من که خیلی گناه کرده‌اید، صبر کنید خدا ناامید نشید که خدا همه گناه‌ها رو می‌بخشه. آخه خدا خیلی بخشنده و مهربونه. وقتی آدم از گناهش پشیمون می‌شه، توبه می‌کنه، نه تنها خدا می‌بخشدش، اگه هم بدترین گناه‌ها رو انجام داده باشه، بعد از این که توبه کرد و کارای خوب انجام داد، همه گناه‌هاش رو به خوبی تبدیل می‌کنه:

إِلَّا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ^۲

خدا تو این آیه در باره کسانی که بدترین گناه‌ها رو انجام

۱. سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۳.

۲. سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۰.

دادن، می‌گه: من اینا رو عذاب می‌کنم، مگه کسایی که توبه کنن و ایمان بیارن و کار خوب انجام بدن، که در این صورت، گناه‌هاشون رو به خوبی تبدیل می‌کنم.

شما کسی رو سراغ دارید که اگه یکی در حَقّش بدی کرد، اون رو ببخشه و بعدشم تو ذهنش به جای اون همه بدی، خوبی بذاره؟ اصلاً ماها به بیشتر از بخشیده شدن فکرم می‌کنیم؟! اما خدا می‌گه: بنده من! حالا که توبه کردی و می‌خوای راه بندگی رو بری، نیاز به سرمایه داری! چه قدر گناه کردی؟ خیلی زیاد؟ من همه اون گناه‌ها رو از پرونده‌ت پاک می‌کنم و به جاشون خوبی می‌نویسم تا دستت خالی نباشه.

اونایی که تو ذهنشون از خدا یه تصویر وحشتناک ساختن، اگه فقط بدونن که خدا بنده‌هاش رو می‌بخشه، اون تصویر وحشتناک از ذهنشون پاک می‌شه. حالا ببینید وقتی بفهمن بجز بخشیدن، گناه‌هاشونم به خوبی تبدیل می‌شه؛ چه تصویری از خدا تو ذهنشون نقش می‌بنده؟!

یه چیز دیگه: خدا گناه‌ها رو می‌بخشه، بدیا رو هم تبدیل به خوبی می‌کنه؛ اما...

همین که «اما» رو گفتم، زنگ کلاس خورد. دیگه نمی‌شد کاری کرد. وقت کلاس بعدی رسیده بود و من باید از کلاس بیرون می‌رفتم. بازم صدای بچه‌ها دراومد. التماس می‌کردن که بازم ادامه بدید. بهشون گفتم: زنگ تفریح، حَقّ شما بود و دوست داشتید بمونید؛ اما این ساعت، وقت یه معلّم دیگه‌ست که باید بیاد سر کلاستون.

حس بچه‌ها رو خوب می‌فهمیدم. خیلی دوست داشتم ساعت کلاس به قدری کش پیدا می‌کرد که می‌تونستم همه حرفام رو بزنم. این حرفا تو گلوم گیر کرده بودن؛ اما باید قبول می‌کردم که دیگه وقت نیست.

میون داد و هوار بچه‌ها یه جمله به گوشم خورد که دوباره امید رو تو دلم زنده کرد. بچه‌ها بلند بلند می‌گفتن: زنگ بعد، ورزش داریم.

با شنیدن کلمه ورزش خیلی خوش حال شدم. بچه‌ها ادامه دادن: «مانمی‌ریم ورزش. تو کلاس می‌مونیم. خودمونم معلم ورزش رو راضی می‌کنیم». اینا رو که داشتن می‌گفتن، در کلاس باز شد و من ورزش وارد شد. همین که من رو دید، خیال کرد کلاس رو اشتباه اومده. بلایمی داد و می‌خواست در رو ببندد که من گفتم: بفرمایید تو. من بلایم می‌ورم.

معلم یه نگاهی به کلاس و بچه‌ها انداخت و فهمید که درست اومده. تا خواست حرف بزنه، بچه‌ها با صداها می‌تودرتو بهش فهموندن که می‌تونه بره تو دفتر بشینه و به کاراش برسه. منم به معلم گفتم: ساعت کلاس، متعلق به شماست. اگه من باید رفع زحمت کنم، بدون تعارف بگیرم.

تا این رو گفتم، بچه‌ها باز شروع کردن به التماس. معلم که دید بچه‌ها این قدر مشتاقن، کلاس رو به من تحویل داد؛ ولی انگار باز شک داشت این کلاس، کلاس همین مدرسه‌ست یا امروز اشتباهی وارد یه مدرسه دیگه شده؟! چون تا اون روز ندیده بود که بچه‌ها سر کلاس یه روحانی، با این شوق و علاقه بشینن.

معلم رفت و بچه‌ها ساکت شدن. من گفتم: این شوق و علاقه شما نشون می‌ده که سؤال من از همون اول اشتباه بوده. مگه می‌شه جوونا دین واقعی رو بشناسن و ازش فرار کنن؟

بعدش ادامه دادم: داشتم می‌گفتم که خدا گناه‌ها رو می‌بخشه و بدیا رو به خوبی تبدیل می‌کنه؛ اما به اینم بسنده نمی‌کنه. به بنده‌ای که یه عالمه گناه تو نامه عملش بوده و حالا توبه کرده، یه جمله‌ای می‌گه که دل آدم رو با خودش می‌بره. اون جمله به هر کی گفته بشه، خوش‌بخت‌ترین آدم روی زمینه. این جمله رواگه یه آدمی به شما بگه که مقام و منصبی داره، شاید از همون جمله حالا فکرش رو بکنید خدا داره این جمله رو می‌گه.

بچه‌ها منتظر بودن اون جمله رو به یاد من. منتظرشون نداشتم و گفتم: شاید بنده‌ای که توبه کرده، پیش خود بگه: «درسته که خدا من رو بخشیده، ولی شاید دیگه دوسم نداشته باشه. آخه مگه من کم گناه کردم؟! حالا اگه خدا دلش سوخت و من رو بخشید، از کجا معلوم که از چشم خدا نیفتاده باشم؟». خدا خیال این بنده رو راحت می‌کنه و خیلی رک و پوست‌کنده بهش می‌گه: من تو رو دوست دارم: «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ»^۱. این چه خداییه! اینا، اسمش مهربونیه، یا چیزی فراتر از مهربونی که تو مغز من و شما جا نمی‌گیره؟

بذارید یه چیز دیگه هم بگم تا اگه بناست از مهربونی این خدا غش کنیم، این رو بشنویم و از هوش بریم.

این خدای مهربون به بندهش می‌گه: اگه گناه کردی و توبه کردی و بعد توبه، بازم پات لغزید و گناه کردی، دوباره توبه کن؛ من می‌بخشمت. تو هر وقت دل پشیمون بیاری، من ازت می‌خرم.

محمد بن مسلم، یکی از یارای خوب امام باقر علیه السلام، وقتی از امام می‌شنوه «خدا گناه مؤمن رو وقتی که توبه کنه، می‌بخشه»، می‌پرسه: اگه بعد از توبه دوباره گناه کرد و بعد بازم توبه کرد چی؟ امام علیه السلام جواب می‌دن: «خدا توبهش رو قبول می‌کنه». محمد بن مسلم از امام علیه السلام می‌پرسه: اومدیم و چند بار این کار رو تکرار کردیم، اون وقت چی؟ امام علیه السلام جواب می‌دن: «تو فکر می‌کنی که مؤمن رو توبهش پشیمون می‌شه و طلب بخشش و توبه می‌کنه؛ ولی خدا توبهش رو قبول نمی‌کنه؟! و بعد به اون تذکر می‌دن که: مواظب باش مؤمن رو از رحمت خدا ناامید نکنی!»

جا داره دوباره این جمله رو بگم: خدا به بندهش می‌گه: تو دل پشیمون بیار، من ازت می‌خرم. هر چند بار که دل پشیمون بیاری، من خریدارم. من وقتی ببینم بندهم پشیمونه و تصمیم گرفته گناهش رو ترک کنه و دوست داره جبران کنه، محبتم رو خرجش می‌کنم.

خدا تا یه خورده قبل از مرگ، یعنی قبل از این که بنده اون دنیا رو ببینه، توبه بندهش رو قبول می‌کنه.^۱

بچه‌ها! به نظر شما این تصویر از خدا، با اون خدای وحشتناکی که تو ذهن دوستتون بود، شباهتی داره؟ حالا فهمیدید چرا می‌گم: من به اون خدای ترسناکی که ازش حرف می‌زنید، کافرم و قبولش ندارم؟

احساس می‌کردم حرفایی رو که باید می‌زدم، زدم. بیشتر وقت کلاس رو سرپا بودم و کم کم داشتم خستگی رو تو پا هام حس می‌کردم. رفتم رو صندلی نشستم و برا چند لحظه، نه من چیزی گفتم، نه بچه‌ها. دوست داشتم کلاس عوض بشه تا بتونم با یه خدا حافظی خوب از بچه‌ها جدا بشم. بعد از چند لحظه سکوت، گفتم: بچه‌ها! می‌شه ازتون یه چیزی بکنم و شما هم بدون تعارف، مثل همون سؤالی که اول کتاب ازتون پرسیدم، جوابم رو بدید؟

بچه‌ها گفتن: بله.

گفتم: ما روحانیا معصوم نیستیم. ما هم اشتباهایی داریم که اگه بهمون تذکر داده نشه، ممکنه یه عمر با اون اشتباه‌ها زندگی کنیم. اشتباه ما فقط به خودمون لطمه نمی‌زنه، می‌تونه به دینِ خدا و یه عالمه آدم ضربه بزنه. می‌تونم ازتون درخواست کنم بدون تعارف و با خیال راحت، انتقادتون رو به روحانیا مطرح کنید؟

من واقعاً دوست داشتم بدونم اونا چه انتقادی به روحانیا دارن و سؤال یه سؤال نمایشی برا جلب توجه نبود. کلاس ساکت بود و کسی داوطلب نبود. انگار جواب دادن به این سؤال براشون از سؤال اول سخت‌تر بود. شایدم هنوز تو حال و هوای حرفایی بودن که شنیده بودن؛ برا همینم انگیزه‌ای نداشتن فضای ذهن و دلشون رو عوض کنن. یادمه بچه که بودم، وقتی یه چیز خوش مزه می‌خوردم، تا وقتی طعم اون زیربونم بود، دوست نداشتم چیز دیگه‌ای بخورم. قشنگ معلوم بود اون بچه‌ها هم حرفایی که از خدا و دین خدا شنیده بودن، به کامشون مزه کرده.

یه دفعه یکی از این ته کلاس بلند شد. خیلی خوش حال شدم. بایه بغض که تو صدامش پیدا بود، گفت: انتقاد من به شما اینه که: چرا شماها نمی‌ریزید خدا رو؟ این حرفا رو بگید؟ باور کنید که ما این حرفا رو نمی‌دونیم. چرا نمی‌ریزید تو مدرسه‌ها، دانشگاه‌ها و پادگانا این حرفا رو بزنید؟

همه برگشته بودن و نگاهش می‌کردن. تکونای سرشون، نشون می‌داد که باهاش موافقن.

اون داشت می‌گفت: چرا ما باید الآن این حرفا رو بشنویم؟ اگه شماها این حرفا رو زودتر به ما گفته بودید، ما این همه وقت، تو اشتباه زندگی نمی‌کردیم.

بغضش اجازه نداد ادامه بده. حرفش به این جا که رسید، نشست.

دیگه وقت خداحافظی بود. حسابی از بچه‌ها تشکر کردم که یه خاطره موندگار و قشنگ برام ساختن. بچه‌ها هم اصرار کردن که این جلسه، جلسه آخری نباشه که رفتم پیششون.

در کلاس رو باز کردم. دوباره بابای مدرسه رو دیدم. با جارو و ایساده بود رو به روم. سلام کرد. منم جوابش رو دادم. بازم التماس دعا گفت و منم گفتم: محتاج دعا هستم.

رفتم به سمت پله‌ها. تو این فکر بودم که با چه خیالایی به این مدرسه اومدم و با چه خاطره‌هایی دارم می‌رم. صدای پای بابای مدرسه می‌اومد. پشت سرم رو نگاه کردم. بله درست فکر می‌کردم. تا این رو دیدم، بازم سلام داد. منم جوابش رو دادم. بهم گفت: «التماس دعا» منم گفتم: محتاج دعا هستم.

رفتم تو دفتر. مدیر و معاون و آقای پام بلند شدن. اونا نمی‌دونستن که تو کلاس چی گذشته. فقط از معلم ورزش شنیده بودن که بچه‌ها حاضر شدن سر کلاس پیش من و ورزش نرن. بهشون که نگاه می‌کردی، به راحتی می‌شد فهمید از این که من رو آروم و بانشاط می‌بینن، چشماشون چهار تا شده و انگار می‌خوان شاخ در بیارن.

همین که نشستم، دوباره بابای مدرسه پیداش شد؛ اما این بار دیگه جارو تو دستش نبود. به جاش، یه سینی چای قندپهلو با خودش آورده بود. بعد از یه کلاس طولانی تو هوای سرد زمستونی، اون چایی حسابی می‌چسبید!

چایی رو که خوردم، مدیر دیگه نتونست طاقت بیاره و

ازم پرسید: حاج آقا! ببخشید. قصه چی بود؟ چرا بچه‌ها زنگ تفریح، بیرون نیومدن و زنگ ورزشم تو حیاط نرفتن؟
گفتم: خدا کمک کرد یه حرفایی به زبونم جاری شد که بچه‌ها از اون حرفا بوی خدا رو استشمام کردن.

بعدش یه حرف با مدیر و معاون داشتم که اگه نمی‌گفتم، تو گلوم گیر می‌کرد. برا همین ادامه دادم و گفتم: یکی از مشکلا بزرگ ما اینه که حرفا و رفتارای اشتباه بچه‌ها رو می‌شنویم و می‌بینیم؛ اما یه بار به خودمون بر نمی‌گردیم تا ببینیم این حرفا و رفتارا، چه قدر ریشه تو حرفای گفته و نگفته و رفتارای درست و اشتباه ما دارن.

از لحظه‌ای که بود که ناراحتم. چه عیبی داشت که اونام بفهمن من از هر کسی که این بچه‌ها رو تشنه نگه داشته، ناراحتم؟! www.ketab.ir

معاون گفت: حاج آقا! منظورتون چیه؟
گفتم: این بچه‌ها تشنه‌ن؛ ولی ما بلد نیستیم بهشون آب بدیم. تا وقتی که این تشنگی هست، ناامیدی از این بچه‌ها معنا نداره؛ اما وقتی آب رو پس زدن، اون وقته که باید نشست و عزا گرفت.

این رو گفتم و بلند شدم. یه نگاهی به قیافه مدیر و معاون انداختم و احساس کردم اون سؤالای قبلی شون پاک شده و یه عالمه سؤال جدید براشون پیش اومده. دیگه وقت نبود و باید می‌رفتم. به امید این که یه روزی پیام و این سؤالالا رو جواب بدم، ازشون خدا حافظی کردم.

همون لحظه، زنگ خورد. زنگ آخر بود. بچه‌ها با سر و صدای خاص خودشون از کلاسا اومدن بیرون. یه مقدار جلوی دفتر وایسادم تا راهرو خلوت بشه. بچه‌هایی که سر کلاسشون بودم، داشتن از پله‌ها پایین می‌اومدن؛ ولی اصلاً عجله نداشتن و تند تند نمی‌دویدن. معلوم بود هنوز تو حال و هوای حرفایی هستن که شنیدن.

یه مقدار که خلوت شد، منم رفتم تو حیاط. به وسط حیاط که رسیدم، یه صدای پای آشنا شنیدم. برگشتم. بابای مدرسه بود که با جاروی بلندش پشت سرم راه می‌اومد. تا چشم تو چشم هم دیدیم دو تایی با هم سلام کردیم. من جواب سلامش رو دادم. بهم گفت التماس دعا! منم بهش گفتم: التماس دعا!

ولی این دفه برگشتم که برم. رفتم جلوی بابای همراهیاش و جای دبشی که برام آورده بود، با لبخند ازش تشکر کردم. بعدم بهش دست دادم. دستش سرد و خشک بود. معلوم بود که این دستا، دستای یه مرد زحمتکشه. خواستم دستم رو از دستش جدا کنم که دیدم اون دستش رو نگه داشته. با اون یکی دستم به شونه‌ش زدم و گفتم: حتماً من رو دعا کنید.

تا این رو گفتم، دیدم چشاش پُراشک شد و گفت: حاج آقا! خیلی التماس دعا!

گفتم: اگه قابل باشم، دعاتون می‌کنم؛ ولی چرا گریه می‌کنید؟

دیدن گریه یه مرد برام خیلی سخت بود. منتظر بودم جوابش رو بشنوم. چند قطره اشک ریخت. بعد که به خودش مسلط شد، گفت: دیروز فهمیدم بچه م سرطان داره!

این رو گفت و افتاد به حق حق گریه. تازه فهمیدم این مرد چرا از همون اولی که اومدم تا الآن، پشت سرم راه افتاده بود. جلوی گریه م رو گرفتم و گفتم: امیدت رو از دست نده مرد! خدا بزرگه.

همین طوری که داشت اشکاش رو پاک می کرد، بهم گفت: من امیدم رو از دست نمی دم؛ ولی برا دل مادرش دعا کنید. نمی دونم چه جوری بهش بگم!

این رو گفت و با همون جاروی بلندش رفت تا از گوشه حیاط، که پیش رو شروع کنه. راستش توان راه رفتن نداشتم. وایسادم و نگاهش کردم. جارو می زد و بعد از هر چند لحظه ای می ایستاد و با گوشه لبش، اشکاش رو پاک می کرد. بی اختیار، لبم به دعا باز شد و از دهانم دعا خواستم که بچه ش رو شفا بده.

به طرف درِ مدرسه رفتم. پام رو از مدرسه بیرون گذاشتم؛ ولی هنوزم که هنوزه، دلم تو اون مدرسه جا مونده.

فکر می کنم به قدری این خاطره با آدم حرف می زنه که نیازی نیست چیز دیگه ای در باره ش بگم. برا همینم می رم سراغ یه توضیح کوتاه در باره مجموعه «طعم شیرین خدا»، که الآن کتاب چهارمش تو دست شماست.

همون طوری که تو سه تا کتاب قبلی گفتم، این مجموعه بنا داره با تکیه به آیه‌های قشنگ قرآن و حدیثای نورانی اهل بیت (علیهم‌السلام) خدا رو معرفی کنه و از معرفی خدا به معرفی ابعاد مختلف دین برسه.

کتاب اول این مجموعه، با اسم من با خدای کوچکم قهرم! دنبال این بود که بهمون بگه باید خدا رو بزرگ دید و اگه خدا رو بزرگ ببینیم، اتفاقای خیلی خوبی تو زندگی مون می افتن که به تک تکشون نیاز داریم.

کتاب دوم این مجموعه با اسم می‌شود این قدر مهربان نباشی؟! در راه رسیدن به خدا، و لطف خدا به کسی که تصمیم گرفته به خدا ایمان بده، خوف می‌زد. به موضوع اصلی دیگه تو کتاب دوم، رحمت رحمانی خدا بود؛ رحمتی که به همه بنده‌ها می‌رسه، چه مؤمن و چه کافر.

کتاب سوم با عنوان با تیغ مهربانی ات آخرش به کشی مرا! رفته سراغ رحمت رحیمی خدا؛ یعنی رحمتی که مخصوص بنده‌های مؤمنه. تو کتاب سوم با کسایی که به هر دلیلی دوست دارن خدا رو به مردم اخمو معرفی کنن، بحث کردیم و با دلیلی که از قرآن خدا و حدیثای اهل بیت (علیهم‌السلام) آوردیم، به این جماعت گفتیم خدا، اخمو نیست. اخم خدا پشت سر رحمتشه و خدای ما خداییه که مهربونیش از خشمش پیشی می‌گیره.

حالا به لطف خدا رسیدیم به کتاب چهارم و اسمش رو گذاشتیم: با رشته محبتت به کجا می‌کشی مرا؟! تو این کتاب

در باره معنای «حسن ظنّ به خدا» حرف می‌زنیم و از «عدل و فضل خدا» می‌گیم. با خواندن مباحث این کتاب متوجه می‌شویم یکی از دلایل اخمو معرفی شدن خدا اینه که از عدلش بیشتر گفتیم و کمتر حواسمون به لطف و فضل خدا بوده. درسته که خدا تهدید کرده؛ اما وعده بخشش داده. کسی که فقط تهدید خدا رو می‌بینه و وعده بخشش رو فراموش می‌کنه، نمی‌تونه شناخت دقیقی از خدا داشته باشه.

میون این بحثا به مفهوم «خوف» و «رجا» هم می‌رسیم و می‌گیم که هم باید از خدا ترسید و هم باید بهش امید داشت؛ اما ترسیدن به معنای «یأس»، و امید داشتن، به معنای «بی‌خیالی نیست».

آخر کتاب، دو باباجاتای قشنگ امام سجّاد (ع) رو می‌آریم و یه کم توضیح می‌دهیم. مناجات الزّاجین (مناجات بنده‌های امیدوار) و مناجات الخائفین (مناجات بنده‌های اهل خوف).

از همه شما ممنونم که ما رو همراهی کردید. نظرای شما در باره کتابای قبلی مجموعه «طعم شیرین خدا»، انگیزه ما رو برا ادامه راه، روز به روز بیشتر کرده؛ اما یادتون باشه که ما به دعا‌های خالصانه‌تون بیشتر از همیشه نیاز داریم.

خیلی خیلی ازتون تشکر می‌کنم که وقتی کتاب رو می‌خونید، به بقیه هم معرفی می‌کنید. ما حسابی اثر این کار رو داریم می‌بینیم. چه قدر جوون به خاطر این معرفیای شما، با

طعم شیرین خدا آشنا شدن و با خدای کوچیکشون قهر کردن
و یه پنجره جدیدی از دنیا جلو چشمشون وا شده.
وقتی که دارم این مقدمه رو می نویسم، کار تألیف جلد
یازدهم این مجموعه هم تموم شده. دعا کنید که زودتر بتونیم
کتابا رو دونه دونه به دستتون برسونیم.
خدایا! ازت ممنونیم به خاطر طعم شیرینی که از محبتت به
کام همه ما چشوندی.

قم، شهر بانوی کرامت
آذرماه ۱۳۹۷
محسن عباسی ولدی

www.ketab.ir